

زیرگنبد کبود

اعظم شاه حسینی

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه : شاه‌حسینی ، اعظم
عنوان و نام پدیدآور : زیر گنبدکبود / اعظم شاه‌حسینی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۷۰۰ صفحه
شابک : 978 - 964 - 193 - 318 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۳۷۲۰۹

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

زیر گنبدکبود

اعظم شاه‌حسینی

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

ویراستار:

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 318 - 0

چشم‌هام رو باز کردم، همه جا تار بود. چند بار مژه زدم که بتونم واضح تر ببینم، کجا بودم؟ چی شد؟ یعنی تموم شد و راحت شدم؟ احساس سوزشی توی دستم من رو از رویای خوش پایان یافتن زندگیم بیرون کشید. مهره‌های خشک شده ی گردنم تکونی خورد و چشمم به قطره های سرم افتاد که داخل لوله ی باریکی از هم سبقت می گرفتند برای جون دادن به این تن...

پس هنوز زنده بودم، قطره اشکی از گوشه ی چشمم جوشید، راه باریکی برای خودش باز کرد و به لاله ی گوشم رسید.

نگاهم رو چرخوندم، دست به سینه به دیوار کرم رنگ رو به رو تکیه داده خیره ی صورتم بود، همین رو توی این وضعیت کم داشتم. از نگاه سردش متنفرم. توی چشم‌های قهوه‌ایش هیچی نیست، نه ترحم و نه نفرت...

ازش بدم می‌یاد.

در چوبی اتاق باز و گیتی وارد شد. لبخند زیباش روی لب‌های خوش فرمش نشست.

— خدا رو شکر به هوش اومدی عزیز دلم.

جلو اومد، خم شد و با لب‌های گرمش پیشونی سردم رو بوسید. بغض کردم.

– گیتی.

– جونم.

– چرا اومدی؟

اشکم با شدت بیشتری سرازیر شد

– چرا نجاتم دادی؟ چرا نداشتی بمیرم گیتی، چرا؟

هق هقم پر صدا شد. گیتی غمگین نگاهم کرد، دستش رو جلو آورد و اشکم رو پاک کرد.

– قربونت برم، گریه نکن. الهی گیتی بمیره. آخه چرا این کار رو کردی فکر

دل ما رو نکردی، فکر اون مادر بیچاره هم نبودی؟

– همه راحت می‌شدین، دیگه مجبور نبودین من رو تحمل کنین.

گیتی خواست حرف بزنه که اون با صدای بمش نگاه خیسیم رو به سمت خودش کشوند.

– به نظرم اگه می‌خوای خودت و ما رو راحت کنی، این راهش نیست!

گیتی تیز نگاهش کرد.

– رادمهر خواهش می‌کنم.

بی‌توجه به گیتی همون طور خونسرد تکیه به دیوار یک تای ابروش رو بالا داد.

– وقتی یه مشت قرص بخوری و همه رو خبر کنی که داری خودت رو

می‌کشی معلومه که نجاتت می‌دن!

سر بالا انداخت و نچی کرد.

– این راهش نیست. اگه واقعا می‌خوای خودت رو بکشی پیشنهاد می‌کنم دفعه‌ی بعد برو توی حموم یه تیغ بگیر بکش روی رگت هم خودت راحت می‌شی و هم بقیه... آهان راستی لطفا یه موقع هم باشه که کسی خونه نباشه که مجبور باشن نجاتت بدن.

گیتی قرمز شده بود

– این چه حرفیه می‌زنی؟ ناراحتش می‌کنی.

دندون روی هم ساییدم و با حرص جواب دادم.

– کی به تو گفت بیای؟ مگه من خواستم نجاتم بدی؟ اصلا این جا چیکار می‌کنی؟ برو بیرون.

صاف ایستاد، دستهاش رو توی جیبش گذاشت و جلوتر اومد.

– راستش منم تمایلی به نجات آدمی که خودش می‌خواد بمیره نداشتم ولی متأسفانه نتونستم جلوی اشکهای گیتی بی تفاوت باشم.

همون طور خیره نگاهم کرد، هیچی توی چشم‌هاش نیست. اخمم غلیظ تر شد، رو برگردوند و به سمت پنجره رفت. دوباره به گیتی نگاه کردم.

گیتی روی صندلی کنار تخت نشست و سرانگشت‌های سردم رو توی دست‌های گرم و مهربونش گرفت.

– قربونت برم، دنیا که به آخر نرسیده. به خودت بیا بهناز، تو که این قدر ضعیف بودی.

در حالی که اصلا کنترل اشکهام رو نداشتم جواب دادم:

– تموم شد گیتی، دنیای من تموم شد! خواستم خودم رو بکشم و تمومش کنم.

– تو که با ایمان بودی بهنازم. خودکشی گناه کبیره است، خدا نمی‌بخشه.

میون گریه تلخندی زدم.

— خدا... همیشه فکر می‌کردم هست. همه جا هست و هر وقت صدایش کنم کمکم می‌کنه اما نبود گیتی، هر چی صدایش زدم نبود، نیومد... کمکم نکرد، جیغ زدم اما نبود. گریه کردم، نبود. التماس کردم، نبود. به بهترینهاش قسمش دادم، نبود، نمی‌خوام... من این خدا رو نمی‌خوام. خدایی که فقط نگاه کرد و هیچی نگفت. این همه ظلم رو دید و جلوش رو نگرفت و هیچی نگفت، نبود نبود.

صدای بلند گریه‌م فضای اتاق رو پر کرده بود. چشم‌هام رو بسته بودم و زار می‌زدم، گیتی آروم دستم رو نوازش می‌کرد. از شنیدن صدای مردونه‌ش چشم‌هام رو باز کردم و نگاهش کردم. هنوز کنار پنجره ایستاده بود و خیره به من.

— بس کن دیگه. تاکی می‌خوای عین بدبخت‌ها زار بزنی؟ دنیا تموم نشده، هیچی تموم نشده، تا زمانی که این طوری زار می‌زنی یه آدم بدبختی که دنبال نگاه پرترحم بقیه‌ای. اما بقیه دارن زندگی خودشون رو می‌کنن، ببین هنوز زمین دور خودش و خورشید می‌چرخه، روز و شب می‌شه، ماه و سال می‌شه، مردم دنبال زندگی خودشون و کسی به کسی نیست، انتظار نداشته باش همه راه بیفتن دنبال تو و مشکلات تو، یه اتفاقی برات افتاده، حالا به هر دلیل. می‌گیم قسمت، می‌گیم سرنوشت یا هر کوفت و زهر مار دیگه اما تا کی می‌خوای بشینی و ضجه مویه کنی که این شد و اون شد و همه ولم کردن؟ سست ایمان بودن خودت رو گردن خدا ننداز. نبود خدا رو بهونه نکن، خدا همیشه هست حتی برای بدترین بنده‌هاش، تو که تا جایی که من می‌دونم بد نبود پس به خودت بیا و این مسخره بازی رو

تمومش کن، بهت تجاوز شده؟!!

با جیغ حرفش رو قطع کردم:

— خفه شو...

صدایش رو بلندتر کرد.

— چرا چون حقیقت رو می‌گم؟

— تو هیچی نمی‌دونی، تو نمی‌فهمی من چی کشیدم و چی به سرم اومده.

اصلا می‌دونی همه به چشم یه زن... بهت نگاه کنن یعنی چی؟ بهت بگن

خودت خواستی، خودت رفتی...

گیتی دستم رو فشرد.

— آروم باش بهناز جان.

هق هقم شدت گرفت.

— چطور آروم باشم گیتی؟ بهم می‌گه خودت رفتی، خودت خواستی،

باهاش دوست بودی و رفتی. ازت استفاده کرد، کارش که باهات تموم شد

دوستهاش رو خبر کرد، اونها هم...

گیتی، شیش سال زنش بودم، باهاش زندگی کردم، چطور می‌تونه بهم

تهمت بزنه؟ آخه من چه گناهی دارم، چرا نداشتی بمیرم؟

دوباره صدایش بلند شد و نگاهم رو به سمت خودش کشوند.

— این جا پر سرنگه، پاشو یه دونه بگیر و هوا رو بفرست توی رگت و

خلاص. به قول خودت همه هم راحت می‌شن.

جیغ زدم و با مشت به تشک تخت کوبیدم.

— گمشو بیرون، ازت بدم می‌یاد. گیتی بگو بره، بگو بره...

گیتی هم که پا به پای من اشک می‌ریخت سر چرخوند

— رادمهر خواهش می‌کنم برو بیرون، اصلاً نمی‌خوام کمک کنی دستت درد نکنه، برو. جای کمک داری نمک روی زخم می‌شی.

پوزخندی زد، نگاهش رو روی صورتم بالا و پایین کرد و از اتاق بیرون رفت:

گیتی دوباره نگاه کرد و با پشت انگشتاش صورتم رو نوازش کرد.

— ببخش بهناز. وقتی مامانت زنگ زد نمی‌دونستم چیکار کنم. همراهم اومد و کمک کرد آوردیمت بیمارستان. گریه نکن عزیزم، خودتو داغون کردی. چیزی ازت نمونه دیگه.

یاد مامانم افتادم.

— مامانم کجاست؟

گیتی دستمالی به دستم داد.

— بیا اشکها رو پاک کن.

دستمال رو گرفتم.

— تو رو که توی اون حال دیده بود حالش بد شد، فقط تونسته بود به من زنگ بزنه. ما تو رو آوردیم بیمارستان. اورژانس هم اومد به مامانت رسیدگی کرد. مهتاب و امیر هم اومدن و الان پیشش هستن.

— گیتی

— جونم

— دلم براش تنگه... چند ماه نمی‌دارن ببینمش.

هق هقم دوباره شروع شد و نالیدم:

— دارم دق می‌کنم، این زنده بودن رو نمی‌خوام. نمی‌تونم، دیگه نمی‌خوام، همه‌ی دردها یک طرف، دوریش یک طرف. چرا این قدر

آدم‌های زندگیم بی‌رحم شدن؟

گیتی اشکش رو پاک کرد.

— درست می‌شه عزیزم. غصه نخور. تو محکم باش، بهت قول می‌دم درست می‌شه.

دو ساعت بعد روی صندلی عقب ماشین داغونش نشسته بودم. گیتی هم جلو نشسته بود، رادمهر با آرامش خاصی رانندگی می‌کرد. طوری نشسته بودم که چشم‌هاش رو از آینه نبینم، از همه شون متنفر بودم.

گیتی به عقب برگشت و لبخند تلخی زد.

— خوبی؟

نگاهش کردم و سری نصفه نیمه به علامت مثبت تکون دادم.

— امیر زنگ زد آدرس بیمارستان رو بگیره و بیاد. حال مامانت بهتر شده گفتم نیاد چون ما هستیم اون کنار مامانت باشه.

از پنجره به بیرون خیره شدم. به آدم‌ها که به قول رادمهر دنبال زندگی خودشون، راست می‌گفت توی این شلوغی دنیای رنگارنگ همه دنبال بهترین رنگ‌ها بودن برای نقش زدن به صفحه‌ی زندگی خودشون، فقط دنیای من تیره بود، سیاه سیاه.

دنیایی که روزی می‌خواستم با بهترین و زیباترین رنگ‌ها بهش نقش بزنم. ماشین جلوی در خونه ایستاد. پیاده شدم ولی تشکر نکردم، خداحافظی هم نکردم، گیتی زنگ در را زد.

آریا در رو باز کرد.

— سلام عمه جون، خوبی؟

سری براش تکون دادم و با گیتی وارد شدیم.

امیر لبه‌ی حوض وسط حیاط نشسته و سیگاری توی دستش بود. خیره نگاهم کرد تا از کنارش رد شدم.

مامان توی چهارچوب در ورودی ایستاده بود. معلوم بود حسابی گریه کرده پله‌ها رو بالا رفتم. مامان دستهایش رو باز کرد و بغلم کرد و بغضش ترکید.

— خدارو شکر مادر، خدارو شکر که سالمی، که دوباره می‌بینمت. پوزخند زدم خدا...

مهتاب پشت سر مامان ایستاده بود. با چشم‌های اشکی و غمگین به آغوشش کشیده شدم.

— دیگه این کار رو نکن بهناز، به من رحم نمی‌کنی، به برادرت رحم نمی‌کنی، به مادر پیرت رحم کن.

خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. گیتی هم پشت سرم وارد شد. در رو بست و کمک کرد لباسهام رو عوض کنم.

— می‌خوای دوش بگیرم؟

دوباره اشکهام چون سیلابی روی گونه‌هام جاری شد.

— با هیچی تمیز نمی‌شم گیتی، هر چی خودم رو می‌شورم تمیز نمی‌شم. نجس شدم، نجسم...

گیتی بغلم کرد و سرم روی شونه‌ش قرار گرفت.

— بهناز جان این قدر خودت رو عذاب نده.

نگاهم از پنجره به حیاط افتاد. رادمهر کنار امیر نزدیک در حیاط ایستاده بود، اون حرف می‌زد و امیر سرش پایین بود. نیم ساعت بعد گیتی بعد کلی سفارش و نصیحت رفت. بلند شدم و کنار پنجره ایستادم رادمهر و

امیر هنوز همون جا ایستاده بودن و رادمهر حرف می‌زد.

گیتی کنارش ایستاد، چیزی گفت، دوباره به پنجره اتاق من نگاه کرد و دست تکون داد. نگاه رادمهر به سمت کشیده شد. با امیر دست داد. گیتی از در خارج شد که رادمهر دوباره نگاهی کرد و سری تکون داد، هیچ حرکتی نکردم و رفتم.

روی تخت به پهلو دراز کشیدم و خیره به نقطه‌ی نامعلومی روی دیوار، رفتم به گذشته.

روزهای ۱۶ سالگی

پشت در اتاقم گوش ایستاده بودم که ببینم بالاخره مامان می‌تونه امیر رو راضی کنه یا نه؟

دل‌م می‌خواست به اون دبیرستانی که آوازه‌ش همه جا پیچیده بود برم. با معلم‌ها و امکانات خوبی که داشت. روزها کنار گوش مامان اون قدر گفته بودم تا بالاخره راضی شد. حالا مرحله‌ی سخت ترش بود، راضی کردن تنها برادرم امیر که جای پدر بود و باید برای هر کاری اجازه می‌گرفتم.

صدای امیر که گفت:

— نه مادر من، نمی‌شه، راهش دوره. چرا همین دبیرستان خیابون خودمون نمی‌ره؟

مامان جواب داد:

— می‌گن اون جا بهتره، معلم‌هاش و شاگردهایش و اینها دیگه.

— چه فرقی داره مادر؟ این قرتی بازیهای جدیدشونه، دبیرستان با دبیرستان که فرقی نداره. همه توی یه شهرن، دهات نیست که بگیم معلم‌های کم تجربه داره و بفرستیمش شهر.